



اینجا از اول خاکی نبود!

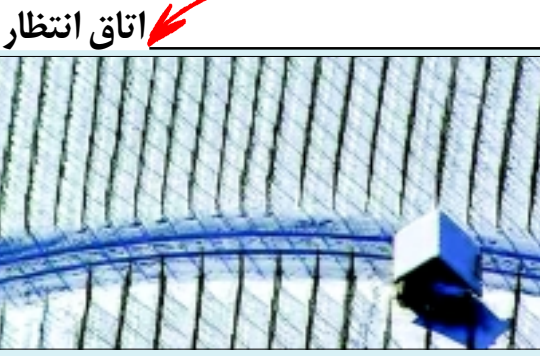
اینجا از اول خاکی نبود! گنبد و ضریح و رواق و بارگاہی داشت با کلی زائر و ساثل. چه گره‌هایی که از کارشان باز نشد و چه بسیار حاجت‌هایی که قبل از خواستن استجابت می شد. هنوز هم همینطور است و هنوز هم اینجا دارالشفا دل‌های بیمار است اما دیگر از حرم خبری نیست که این حرم را طوفان جهل ویران کرد. حالا افتاب، زائر، همیشگی شان شده و کیوت‌ها بی‌یک فاتحه خوان زوار هستند که از دور فقط یک تل خاک می بینند و یک سنگ خاکستری اما نه! اشتباه گفتم… دیگر از دور هم چیزی پیدا نیست؛ ابوجهل درب بهشت را بسته است و تو پایین سراسیمه جنبه البقیع فقط باید به قفل درب نگاه کنی، این قفل اهدایی شمعون است به پسر سعود ساخته شده از بهترین جنس و در معتبرترین کارخانه قفل سازی تا بعد از این درب، راه گلوئی تو هم ببندد اما مواظب باش، چشم‌انسان به چشم‌ان خبیثت که آن وقت می شوی مخاطب موعظه و طعنه‌های شیطان.

می گفت کاشی به کاشی حرم را که جدا می کردند به سر و صورت خود می کشیدند و اشک اما نشان نمی داد. آدم خودشان بود، شیعیان در خواب دیدند که آقا می گفت اگر شما خراب نکند! آنها با جسارت خراب می کنند. آن روز خفت به خشت حرم را برداشتنند و حالا هر خشت آن شده یک حرم در قلب مومنان به اندازه حرم امام رضا (ع) شاید هم بزرگ تر! شیخ امری حالا دیگر پی‌رمردی شده تعریف و লাغر که مرور این خاطرات برایش چیزی ندارد جز همان بغض همیشگی، نخلستانش تنها محل تجمع شیعیان شهر است و فقط در مسجد آنجا می شود از خجالت وهاییون در آمد و صلواتی چایانه نصیب رسول و خاندان مطهرش کرد. اینکه سعودیان چه بر سرش آورده اند که اینچنین شکسته و زنجور شده بماند اما او هرچه کشید برای انمه و شیعیانشان کم نگذاشت و نمونه اش در همان باغ و نخلستان

آنها اما طعم دلار خوب به مزاجشان ساخته است و حالا اگر راجحستان بنگاری بیع را هم وقف احداث هتل می کنند برای زائران حرمین شریفین تا خلیفه میامان نوازی و مردم داری اش را اینطور به رخ مسلمین بکشد یا به پنهان طرح توسعه، بیع را هم سنگ می کنند از همان سنگ های سفید که چشم در می آورد در ظل آفتاب، مثل مزار عبدالله ابن عبدالملک، مثل کوجه بنی هاشم و مثل خیلی از مکان های دیگر که رد قدم های پیامبر اسلام بر آنها خفته و حالا زیر انبوه خاک غفلت قدم شده اند. از نظر آنها محبت جرم است و طیباً شیعیان مجرم ترین انسانهای روی زمین اند اما مشکل اینها فقط ما نیستیم. برادر اهل سنتی را دیدم که اشک می ریخت! اهل مدینه بود و می گفت در تمام طول زندگی اش در این شهر، حسرت یک بار بویسنان ضریح مطهر پیامبر به دالش مانده است و او هم کم طعنه و موعظه شنیده از شرطه های حرم. دل پری داشت از دست حاکم‌نشان و به دست شتاب خورشودار را از آنها جدا می کرد و می گفت اگر اهالی این سرزمین هم مثل او هستند اما حکومت دست دیگران است.

از قراری اسمال سالگرد تخریب این حرم درست مصادف شده بود با جمعه ما تا میامان باشد که روزی این بارگاه دوباره ساخته می شود، روزی می رسد که خضض هالیمان در بیع اجاره شکستن پیدا می کنند و آن روز دیگر خورشید سایبان این مزار نخواهد بود، برادر راشد! آن روز تو هم توانی با خلیار راحت ضریح رسول الله(ص) را از آنها جدا می کنی و به اندازه مسالهایی که طعنه شنیدی با ضحرتش درد دل کنی، با همان چشمان دربیای ات و اینبار کسی تو از حرم دور نمی کند.

- به مناسبت ۸شوال سالروز تخریب بقیع
- سید محمد محمد اعرابی



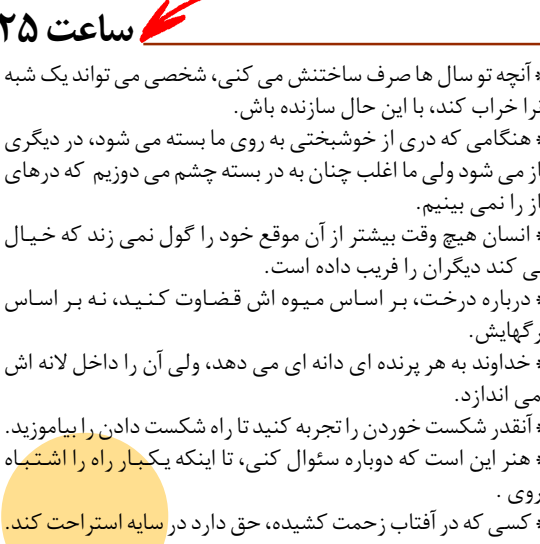
هر وقت که دل تنگ می شد قلبم و کاغذ را بر می داشت و شروع به نوشتن می کرد. عادت داشت به اینکه درد هایش را بنویسد و بدهد به دست آب تا برساند به عجب عیب اعتقاد به عریضه نویسی داشت و ما می دیدیم که بعد از نوشتن سبک می شود. گاهی که به ضریح حضرت نمی رسید عریضه هایش مشرتی کوچک آب آماده‌ا بودالوصی می شد و گاهی هم به همان باره که هیچک بازاز مسگرها راحی می شد. گمان کنم حالا دیگر نامه هایش به دست شما رسیده باشد

و شما هم حتماً خواننده ای و می دانی که این روزها روزگار، بدجوری با او برشناخ شده است. اما بیشتر از گرفتاری هایش برای شما دعا می کند و همیشه اولین دعایش، دعای فرج است.

اینکه قبل از شقای پدرش، فرج شما را می خواهد یا اینکه قبل از شما مشکلات ریز و درشت شخصی اش اولین حاجتش رسیدن شماست زیاد هم عجیب نیست. عجب از ماست که با کمی بالا و پایین زندگی قید همه چیز را می زنیم و حتی در آخرین خواسته میامان هم خبری از شما نیست. عجب از ماست که فقط پنج شنبه ها دنبال جمعه ظهور می گردیم و باز هم عجب از ماست که فقط جمعه ها یاد رفتن به سوی ظهور را می کنیم.

اما او خوب حساب روزها را دارد، جمعه و شنبه فرقی نمی کند وقتی هر روز چشم به راه است و منتظر دیدار و شاید به خاطر همین هم دست از خیاطا نمی کند! همه عقاسته اش و علاج همه درد هایش را شما می داند و دره ای از این اعتقادش کوتاه نمی آید، این را بارها به خودم گفته ام من هم بارها دیده ام که در خط به خط زندگی اش همین جمله را تکرار می کند.

باز هم قلبم و کاغذ را دستش گرفته بود و شروع کرد… دانی نمی چه می نویسد اما می شناساسم که اصلاً در قید و بند مشکلات شخصی اش نیست؛ حتم دارم با هم اولین حاجتش ظهور شماست، فارغ از جرب و شیرین روزگار اینبار هم دنبال نهر ای می گردد تا پست کند نامه اش را به مقصد شما.



آنچه تو سال‌ها صرف ساختنش می کنی، شخصی می تواند یک شبه آنرا خراب کند، یا این حال سازنده باش.

• هنگامی که درنی از خوشبختی به روی ما بسته می شود، در دیگری باز می شود ولی ما اغلب چنان به در بسته چشم می دوڑیم که درهای باز را نمی ببینم.

• انسان هیچ وقت بیشتر از آن موقع خود را گول نمی زند که خیال می کند دیگران را فریب داده است.
• دربارهٔ درخت، بر اساس میوه اش قضاوت کنیید، نه بر اساس برگ‌هایش.
• خداوند به هر پرنده ای دانه ای می دهد، ولی آن را داخل لانه اش نمی اندازد.
• آنقدر شکست خوردن را تجربه کنیید تا راه شکست دادن را بیاموزید.
• هنر این است که دوباره سؤال کنی، تا اینکه یکباره راه را اشتباه بروی.
• کسی که در آفتاب زحمت کشیده، حق دارد در سایه استراحت کند.
• اگر هر روز راحت را عوض کنی، هرگز به مقصد نخواهی رسید.
• در اندیشه آنچه ادی میاش، در اندیشه آنچه نکرده ای باش.

۱. قرارگاه عملیاتی غرب

برخلاف تصور عمومی، قرارگاه عملیاتی غرب در نیروی زمینی ارتش، تنها شامل استان‌های ایلام و کرمانشاه است و به عیارنی استان‌های کردستان و آذربایجان غربی، قرارگاه عملیاتی شمال غرب را تشکیل می‌دهند. من خودم به شخصه از جبهه غرب، بیشتر کردستان را شنیده و خوانده بودم و برای همین کلی لباس گرم در ساک رختخام تا در ارتفاعات و دامنه‌های سردسیرش، سرما نخوریم؛ اما نه تنها قرار نبود ما به کردستان برویم، بلکه در کرمانشاه با چنان گرمایی مواجه شدیم که حتی شب‌ها هم بدون کولر نمی‌شد خوابید!

کار جالبی که نیروی زمینی انجام داده این است که با بازسازی مهمان‌سراهایش در شهرهای این مناطق و اضافه کردن یک سالن بزرگ (برای پذیرایی شام و ناهار) آن را تبدیل به محلی چند منظوره کرده است. مثلاً وقتی جنوب دویم، هر شب در مهمانسرای لشکر ۹۲ زرهی، عروسی برپا بود (و جداً هم این مهمانسرا مرتب‌ترین محل برای برگزاری جشن در اهواز محسوب می‌شد). مهمانسرای گلایل در کرمانشاه نیز چنین موقعیتی داشت؛ ولی در زمان حضور ما هیچ جشن و مراسمی در آن برگزار نشد! البته خیلی هم دور از تصور نبود. چون کرمانشاه چنان گسترده شده و عسمران و آبادی‌ی‌سر آن حکمفرماست که وقتی در خیابان‌های اصلی آن قدم می‌زنی، انگار در خیابان‌های عصر (عج) تهران (بالتر از ونک!) در حال تماشای مغازه‌ها هستی؛ پاساژها و مغازه‌هایی بزرگ با چیدمانی کاملاً به روز.

اصلاً تصور چنین چیزی را آن هم در این مناطق نداشتیم. اگر هم چنین تصوری را داشتیم؛ اصلاً فکر نمی‌کردم شهری که در زمان جنگ بارها به واسطه وجود پایگاه هواپیمایی نیروی زمینی و رزم دل‌اورانه‌ای که «کشوری و شپوری» را در یک روز باها و در پی تجهیز مهات مجدد و دفاع دشت‌ها و ارتفاعات منطقه کرده؛

و صدها و هزاران بار مورد حملات توپخانه‌ای و هوایی عراق واقع شده؛ چنین با بیل بورد‌های تبلیغ مارک‌های خارجی پوشیده شده بودید؛ وجود شیشه ۱۰KFC در آن شهر مرا به این فکر برد که درست است این جمله از زلفزند که شاید جنگ به پایان رسیده باشد؛ ولی مقایست همچنان باقی است و بازدید از توانمندسازی رزمی یگان‌های ارتش و سخنان فرماندهان این نیروها، مرا مطمئن کرد که ارتش هم می‌داند که اگر سربازش در جبهه ن‌رم و جنگ عقیدتی سرفراز و پیروز باشد؛ نمی‌تواند دست به حماسه‌هایی غرور آفرین بزند.

۲. آرزوی نظامی گری برای

روز اول شغلی سربازان
قرارگاه منطقه عملیاتی غرب شدیم؛ ست گزارانی که سرتیپ بودیم سناک موشگر کاظمی؛ آرشند نظامیان منطقه غرب ارائه داد؛ در بازدید از یگان‌های مرزی و بررسی وضعیتشان و صحبت‌های که با سربازان و درجه‌داران این یگان‌ها کردیم؛ اجرا اشدن دستور ربربری را به عینه دیدیم. وجود

وقتی نقشه ایران و عراق را نگاه

«اگر عباس کیارستمی»

آژانس شیشه‌ای را می ساخت…

شخصیت‌ها:
کدخدا کریم؛ ۵۴ ساله، با سبیل‌تر عریکس (ل.ا.)، بی‌سواد، دارای یک زبگیل گوشتی روی گونه، کچل و از علاقمندان شلوار کردی.
قنبرعلی؛ جاپاز، کارگر جزء، اهل باشکرد، تازه داماد.
کبری؛ تحصیل کرده دارای مدرک پنجم ابتدایی، فرزند هفدهم خانواده، دارای سر و زبون و پر و رو، متخصص در امر سست و سوی ادما.

دوربین، لانگ شات یک بیان‌ر نشان می‌دهد که در نقطه مرکزی، مزرعه‌ای به چشم می‌خورد؛ دو عدد درخت و چندراس گوسفند و گاو که اطراف مزرعه در حال چرپین هستند… نمای نزدیک دست‌های قنبرعلی را مشاهده می‌کنیم که در حال نوشتن است، صدایی او را به نوشتن وا می‌دارد.
نویسن؛ از آدانیشیان جهان، روشنگران و همه‌مردم‌دینا… من می‌خواستم در ریاض، قنبرعلی یک زندگی راحت دست و پا کنم اما نگذاشتند و کار به اینجا رسید… می‌توانی موسیقی مختلفی به یبیم که با طیب خاطر دست وپایش می‌بندد؛ ماجرای این فیلم خیلی واقعی است…

دوربین کلوژاپ «کدخدا کریم» را نشان می‌دهد، باز هم کلوژاپ را نشان می‌دهد، دقیقه کلوژاپ کدخدا را می‌بینیم که زل زده به دوربین و بالاخره حضور یک خرگس، سکوت را می‌شکند ولی کدخدا باز هم به دوربین زل زده است.

خرگس می‌نشیند روی زبگیل کدخدا، نمای دوربین عوض می‌شود و باز هم لانگ‌شات مزرعه را می‌بینیم. تصویر کات می‌خورد به کلوژاپ خرگس. ۱۳ دقیقه خرگس را در فیکورهای مختلف می‌بینیم که با طیب خاطر دست وپایش را به هم می‌مالد و صدایی در پس زمینه به گوش می‌رسد:
– من بدبختم… ولی با هیچکی کار ندارم، یعنی بلد نیستم کار داشته باشم…

دوربین کدخدا را نشان می‌دهد که با بیل رو به دوربین ایستاده، قنبرعلی در گوشه ای ولو شده و خرگس دور سر او می‌چرخد.

– من و قدم قدیم سر زمین بودیم با تراکتور… سبب زمینی می‌کاشتیم، ۷ تا بچه داشتیم انقلاب شد، بدبخت بودیم، بدبخت تر شدیم. جنگ شروع شد، بدبخت تر شدیم. ۵ تا بچه داشتیم که بار خودم من رفتم جبهه. جنگ بدی بود، خیلی غریب آنسای بود. نامردی بود… کشتن آدم‌های بی‌زبون… جنگ که نمود شد بر گنتم سر زمین. تا تراکتور با ۷ تا بچه… بدبخت تر شدیم اما صدامون در نیومد… انتصابات شد، من سواد نداشتم ولی بچه که داشتم، شدم کدخدا ولی یازم بدبخت تر شدیم… من و این رفیق چند سال برای این وطن جنگیدیم و حالا داریم دنبال خانه دوست می‌گردیم، از بس همه با ما دشمنی کردن… حالا اون قنبرعلی داره می‌میره… اون خیلی جنگید، به عشق وطن… اون عشق وطن داره تلف می‌شه، آب آگه ترسه پیشش دود می‌شه می‌ره هوا… نادراین ما شب گنته بر گردیم خونه، من هیچی، اون ولی تازه عروسی کرده… بیاین نادراین سر شده بر کرده خونه…

یک زن جوان و خوش پوش به کدخدا نزدیک می‌شود.

– کدخدا من «نایا» هستم، ایران زندگی نمی‌کنم و از این داستان هم چیزی نفهمیدم. اومده بودم اینجا از شما و گاو و گوسفندانتون عکس بگیرم که اینطوری شد… حالا هم باید برم، بلیت هواپیماداریم، دیر می‌شه… نگاه کدخدا به چشم‌های سبز نادیا گره خورده و دوربین کلوژاپ زبگیل کدخدا را در چشم‌های خمار نادیا تلقیف می‌کند… قنبرعلی به سختی تکانی می‌خورد و خرگس را با دست از خودش دور می‌کند و می‌گوید: کدخدا بلدن بار… ایسون یک فرهنگت هستن…

کدخدا کریم؛ خودم می‌تونم فریکه

قنبرعلی؛ نه منظورم اینه که شخصیت فرهنگی – هنری است می‌تونه صدای ما رو به همه جا برسونه…

مروری بر پایداری در غرب به روایت بک نسل سومی



برخورد نزدیک با مرزداران گمنام

نسل سوم در ادبیات سیاسی دنیا معنایی معادل شورش دارد؛ شورش یک نسل علیه آرمان انقلابی نسل اول و پایداری نسل دوم. این تعریف یک استثناء دارد و آن هم ایران است! شرکت فعال بچه‌های نسل سوم در راهپیمایی ۲۲بهمن شور و اشتیاقی که حتی بچه‌های نسل ۴ برای بازدید از مناطق عملیاتی غرب و جنوب دارند؛ معنای را القا می‌کند به نام: غیرت ملی و ایستادگی بر سر آرمان… همه این‌ها را گفتم تا شما را هیمنان لمظاتی کنم که یک نسل سومی در مناطق عملیاتی غرب کشور گذراند. آن هم در آستانه هفته دفاع مقدس و به دعوت نیروی زمینی ارتش.
■ هدی مقدم

حمام صحرائی قابل قبول، یخچال گازی (که با نفت و گازوئیل هم کار می‌کند) آب شرب مناسب و مهم‌تر از همه بازیدهای مرتبی که فرماندهان رده بالا از این یگان‌ها می‌کردند؛ باعث شده بود که حتی بعضی از سربازان زرهی نظامی گری را برای آینده آموزش خودشان گسترده شده و عسمران و آبادی‌ی‌سر آن حکمفرماست که وقتی در خیابان‌های اصلی آن قدم می‌زنی، انگار در خیابان‌های عصر (عج) تهران (بالتر از ونک!) در حال تماشای مغازه‌ها هستی؛ پاساژها و مغازه‌هایی بزرگ با چیدمانی کاملاً به روز.

اصلاً تصور چنین چیزی را آن هم در این مناطق نداشتیم. اگر هم چنین تصوری را داشتیم؛ اصلاً فکر نمی‌کردم شهری که در زمان جنگ بارها به واسطه وجود پایگاه هواپیمایی نیروی زمینی و رزم دل‌اورانه‌ای که «کشوری و شپوری» را در یک روز باها و در پی تجهیز مهات مجدد و دفاع دشت‌ها و ارتفاعات منطقه کرده؛

و صدها و هزاران بار مورد حملات توپخانه‌ای و هوایی عراق واقع شده؛ چنین با بیل بورد‌های تبلیغ مارک‌های خارجی پوشیده شده بودید؛ وجود شیشه ۱۰KFC در آن شهر مرا به این فکر برد که درست است این جمله از زلفزند که شاید جنگ به پایان رسیده باشد؛ ولی مقایست همچنان باقی است و بازدید از توانمندسازی رزمی یگان‌های ارتش و سخنان فرماندهان این نیروها، مرا مطمئن کرد که ارتش هم می‌داند که اگر سربازش در جبهه ن‌رم و جنگ عقیدتی سرفراز و پیروز باشد؛ نمی‌تواند دست به حماسه‌هایی غرور آفرین بزند.

وقرت روجی و وضعیت روانی نیروها به قدری با ثبات بود که ستوان دوم وظیفه پهرام چراغی، طرحی قابل قبول و وضعیت مرز شهرهایی مثل نفت شهر و سومار (شهری که دیگر نیست!)؛ را تا انتهای جنگ و حتی سال ۶۹ در تصرف داشت. تخریب صد درصدی قصر شیرین (شهری که به لحاظ آبادانی و انتظامی‌ای در ارتفاعات مشرف را تشریح کرد. خود چراغی می‌گفت که این طرح را با دوربین‌های نظامی و دیدد در شب کشیده و اطلاعاتی کامل حتی از غرور آفرین بزند.

وقرت رفتی، از این ستوان دوم که دیگر کمتر غریبی می‌کرد، پرسیدم: خداوکیلی راضی هستی؟ گفت: آره. بعد ادامه داد: «اون سرهنگ رو می‌بینی؟ هونون که قد بلند و چهارنونه است؟ اون جلیبان پوره! فرمانده تیه؛ ولی حتی از فرمانده گردانسون هم بیشترسه به ما سر می‌زنه و سراغ می‌گیره؛ خدا حفظش کنه!»

۳. یادمان مرصاد

وقتی نقشه ایران و عراق را نگاه

کدخدا کریم؛ جدی؟ خب پس بیا از من و قنبر به عکس دولوکس بگیر…

صدای فریادیک مرد، کدخدا را تکاپوی می‌اندازد. قنبرعلی به سختی خودرا به پنجره نزدیک می‌کند. قنبرعلی؛ این که هماهونه… کدخدای خام «هلویان ارشادی» و بیبیم، خیلی وقته ازش خبری ندارم. کدخدا: نه تفریح جان آلان وقتش نیس. این نسخه فقط واسه من پیچیده شده… قنبرعلی؛ ولی من می‌خوام هالیون ببینم.

هماهیون از دیوار بالا می‌آید و وارد می‌شود.

کدخدا: کدخدا اونجا چیکار می‌کنی؟ گفت: این عمله‌ها اینجا چی می‌خوای؟ هماهیون: کدخدا اونجا اوملن تو رو کابت باشن… همه شون روز از سر زمین اوردم… کدخدا: بی خود کردی. بگو برگردن… منطق من زندگی کردنه، اینا واسه خون و خون پرزی اوملن… من این مزرعه رو تک نفری شختم می‌زنم، عمله من خودم… بگو از همون راهی که اوملن برگردن… هماهیون کنار در می‌رود؛ هوی شش باقر… هوی… این همین جاده خاکی که اوملنم بر گردین… کدخدا می‌که شما از کدخدای نمی‌فهمین… علی! کامیون دور می‌زند و گاز می‌دهد و می‌رود.

صدای چیغ و داد یک زن دهاتی، در سروصدای رفتن عمله‌ها به گوش می‌رسد. قنبر علی؛ وای خدای من… کبری اومد… کدخدا کریم؛ قدم خود را کجا پیدا کردی… قنبر علی؛ از قاطری که دم در بستنی دیگه… کدخدا کریم؛ شرمندم، ا از صبح هر جا بردم، نخردین، گفتن خیلی خره!

کبری که چادر گزمل کل دار به سردار، با یک بیفته‌نان بربری وارد می‌شود؛ کدخدا این بودرسم مهمان داری؟

قنبر علی؛ با کدخدا درست حرف بزف…

کبری؛ درست حرف بزیم؟ اون بیرونو دیدنی؟ گروه فشار رو ببین، ریختن دمار از روژگارتون در بیارن… آخه من که می‌دونم گوشت قربونی تویی و با کدخدا کاری ندارن…

قنبر علی؛ خب حالا طوری نیست، اماثی قدم خیر خانوم رو بده به کدخدا… کبری در حالی که تون بنیر برای قنبرعلی می‌گیرد، یک بچه کوچکی می‌دهد به کدخدا…

کدخدا آرام از این دو پرندۀ عاشق که سر در گریان هم یکی‌یکی می‌کند، فاصله می‌گیرد. بچه‌ها را با می‌کند. کتاب و پاکتی از داخل آن زبون زمین می‌افتد. پاکت را باز می‌کند، جواب آزمونایگاه است… کدخدا یک دولولو در اه‌دارد… صدای کدخدا روی تصویر بسته جواب آزمونایگاه به گوش می‌رسد: کدخدا کریم؛ قدم خودم… قدم خیر… تو خلاصه ترین پیام و بهترین پیام رو برام فرستادی… تو می‌دونی که من تویی جنگ به نفر آدم رو هم نکشتم، برای انسانیت هم بدون اینکه خونی ریخته بشه تکلیف قنبرعلی رو روشن می‌کنم… قدم خیر… اگر برنگشتم، فریلون و کاوه و یار احمد و گوهر و مراد و ملیحه و مهران رو خوب بزرگ کن… پیشون بگو آزانایشی هزینه داشت…

کدخدا کتاب را از روی زمین بر می‌دارد؛ صدای از دست خویشتن فریاد… – اه قدم خیر… تو چه کردی با این پیام هایت…

کدخدا کریم، قنبرعلی را صدا می‌زند، هر دو زیر درختچه‌ای می‌نشینند و تا صبح «صدای از دست خویشتن فریاد» می‌خوانند. خرگس هم هست. صبح نیروهای فشار می‌ریزند و پلر همه را در می‌آورند و… قنبرعلی در حالی که کتاب را بر سینه اش چسباند، تلف می‌شود.

دوربین، لانگ شات یک بیان‌ر نشان می‌دهد که در نقطه مرکزی، مزرعه‌ای به چشم می‌خورد؛ دو عدد درخت و چندراس گوسفند و گاو که اطراف مزرعه در حال چرپین هستند…

و یک پوستر دیگر که دارای غلط چاپی بود آن هم به قدر کافی! چیز دیگری وجود نداشت. بنده خدا نیروهای هواپنروز که این اندازه هم سهیم نداشتند!

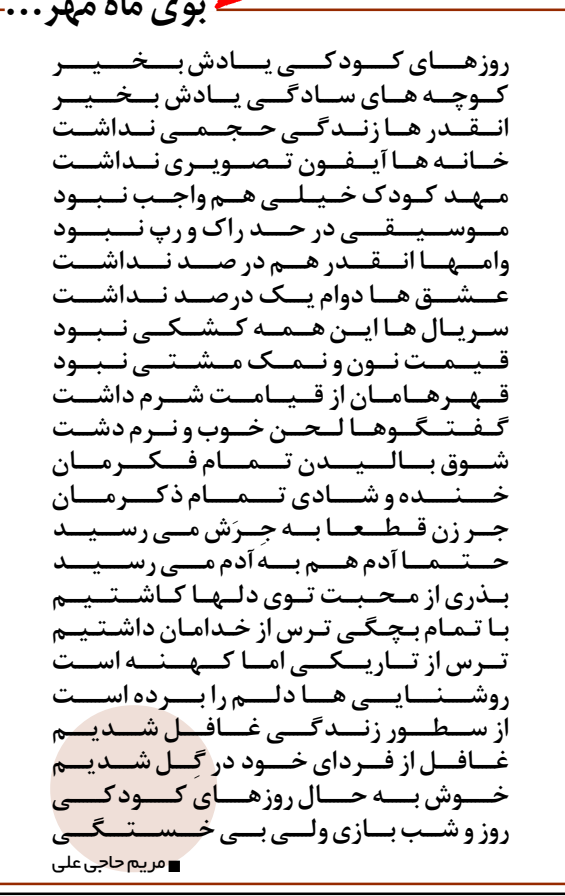
عاقبت منافقین را علیرضا غفاری، عکاس نیروی زمینی که همراه ما در این سفر بود؛ بعد از این که سوار اتوبوس شدیم؛ اینطور توصیف کرد:

«عمو من به این جبهه آمده بود و ما از او خبری نداشتیم؛ بایدم برای گرفتن خبر از او به کرمانشاه آمدم. همین مسیری را که می‌رویم، ما با وسیله شخصی خود شهر به شهر می‌تقسیم‌تو او را می‌بینیم. جنازه‌های منافقین همینطور کنار جاده ریخته‌ها بود و از یادکردن آنها می‌شد حدس زد که چندروزی از هلاکشان می‌گذرد. چنان بوی تعفنی منقلطه را پسر کرده بودم که نمی‌شدا با وجود هوایی به این گرمی، پنجره را پایین کشید. من آن زمان حدود ۱۰ سالم بود. ولی هنوز جنازه منافقین دختر که بدون پوشش مناسب در کنار سربازان افتاده بودند را به یاد می‌آورم.

از نوع لباسهایشان معلوم بود که اینها هیچ پایبندی به دین و مذهب ندارند و به خاطر زندگی در فساد و بی‌قیدی، حاضر شدند که عضو این گروهک بشوند. بعضی صحنه‌ها چنان شیع بود که از دیدن آنها شرممان می‌شد. جنازه‌ها به قدری زیاد بود که دو طرف جاده را کانال کنده بودند و به خاطر عدم آلودگی، آنها را در این گودال‌ها دفن می‌کردن.

۵. همه چیز زود تمام شد
دومین سفر گرانگاران به مناطق تنگه کوهستان از سوی روابط عمومی نیروی زمینی ارتش صورت گرفته بود؛ به ششم به هم زدنی گذشت. سفری که سروان امیری، مسئول دایره خبر نیرو زمینی، در طول آن حرص زیادی خورد و البته سعی کرد امکانات را به حد ممکن احسن فراهم کند و همه راضی باشد. سفری که با کدخدای گمنام همراه بود؛ اچون ما بیشتر مهمان یگان‌های دورافتاده منطقه بودیم و آن بندگان خدا هم از سهمیه مرغ یگان خودشان، از سعی در تهیه بهترین غذا که همان جوجه کباب است داشتند و خبر نداشتند که ما شب قبل هم جوجه کباب خوردیم و اهل پیروزومان در یگان قبلی هم جوجه کباب بوده؛ روز آخر سفر، اغلب ما به زبان مرغی تسلط خوبی پیدا کرده بودیم و می‌توانستیم بی درد شده بودیم (۱) سفری که تو توجیه اولیه شروع نشد و روز آخر، روی ماکت دقیق هواپنروز کرمانشاه، تازه نکات و روایت‌های گفته‌شده، مفهوم می‌شد؛ سفری که در آن حتی ایستادن کنار تکاوری مثل سرتیپ رامین پهلوانی به آدم حس غرور و بیمارستان امام حسین (ع) طاقستان نمادی از سلحشوری هواپنروز و خردوشان در این دلآوری سهمیم بودند بسته فرهنگی دادند و به ما مگزی که از قضا فهمیدند! خبرنگار هستند؛ چیزی داده نشد! نیروی زمینی ارتش جهمپوری صیاد به خاک تری کلنگ زنی

روای ارتقاعات این تنگه، یادمانی ساخته شده که بیشتر محتوی آن به یادمانی است. در آن زمان ما به گروه هواپیلیان نصب و اجرا کرده بودیم و کس می‌توانستیم نمادی از سلحشوری هواپنروز و خردوشان در این دلآوری سهمیم بودند بسته فرهنگی دادند و به ما مگزی که از قضا فهمیدند! خبرنگار هستند؛ چیزی داده نشد! نیروی زمینی ارتش جهمپوری صیاد به خاک تری کلنگ زنی



ناگاه عشق، عشق نه، چیزی عجیب تر چیزی شیشه زلزله اما، مهیب تر چیزی غریب مثل نگاه کیوت‌ران یا مثل چشم‌های تو حتی غریب تر تقسیم شد نگاه تو و بی نصیب ماند چشمی که نیست چشمنی از او بی نصیب تر رفتم میان باغ اسپاطیری کتاه در جستجوی میوه ای از سبب. سبب تر تنها همین، همین که بگویم نیافتم از چشم‌های روشن تو دلخیز تر با دست‌های سوخته ام باز آمده ام عاشق تر و حریص تر و ناشکیب تر اینک منم عرق تماشای لحظه‌ها با چشمنی از کیوت‌ر و یاران، نجیب تر

■ محمود ستغری

صحه ۴۰
سه شنبه ۳۰ شهریور ۱۳۸۹
۱۲ شوال ۱۴۳۱ - شماره ۱۹۷۶



این سخن نزلنا الذکر وانا له ن حافظون
بی تردید ما این قرآن را به تدریج نازل کرده ایم
و قطعاً نگهبان آن خواهیم بود

سوره حجر / آیه ۹



در رئای زندگان اسلام
من در تو سیر می‌کنم
من از نسل انقلاب ندیده و جنگ نجشیده با تو سخن می‌گویم؟
من تو را نه بخاطر حماسه ات، نه بخاطر شجاعتت، نه به خاطر ایثارت، نه بخاطر هنرت، که بخاطر همه اینها، و بخاطر «درت» می‌ستایم.
درد تو زخم کهنه ناول خورده ایست که تسلایش؛ آیا به تلنگر بر تکرار روزهای فراموش شده زندگی خاکستری ما ممکن می‌شود؟!
فریاد تو، سکوت تلخ میراث داران واقعی این سرزمین است و آیا من و نسل من، این حق را داشته‌ایم تا زبان از کام تو بگیریم و مهر خاموشی بر خنجر پردردت زنی؟!
ما را چه می‌شود؟
من در تو سیر می‌کنم…
در درهای تو که برای نسل من، نسل ابرم من، از آشنا شده است تو، تو، اگر تو نبودی غریب تر می‌ماند…
من در درهای تو، در همت و توان تو، در قدرت و وقت تو، در هنر و استعداد تو، در درد تو سیر می‌کنم.
ما، این نسل ابرم، با قفل‌های قلیهمان، با شش‌های پر از اکسیژن تازه مان که بهایش را ریه‌های نفس گیر و نفس‌های به شماره افتاده‌ی تو، توه‌ها برداخته‌اند، با هویت جعلی و اکتسای که به قیمت پلاک‌های گمنام هم‌زلمات بسته آمده است؛ مگر توان نشتن پای درد خاموش دل تنگت را خواهیم داشت؟!
برادرم! من در درد تو سیر می‌کنم، تو را با تمامی دردت، در کت، جهادت و با تمام تلخی قلبت و حلاوت سخت می‌ستایم…
تو زنده ای و پویا…
ما؛ و توه‌ها گواید بر تکرار بوچ و گنگ بر پرتستیز زندگی پر تزویر ما، و ما؛ این پرستیزهای با هویت جعلی بریده از شما، سیم‌هایی خاردار و تندبه در فرقس‌های شیشه‌ای شفاف بودنان.

این رهگذران مناسبت‌های «تجلیل»، قاب‌های ترحم مدیون بوچ، بر تابلوهای انسانی شما بر تختهای آسایشگاه…
تو…ای برادرم!
گفتی در کنج بداخلاق ترین بیمارستان و درناک‌ترین تزریقات دارویی یک آسایشگاه، در انتظار پایان بودنت… نه! پایان حضورت دروستی…

این منم… این تنگ‌ترین محبس را به نام موقعیت اجتماعی، به بهای بداخلاق ترین بیمارستان و تلخ‌ترین آسایشگاه‌تو به کام خویش می‌کشم تو درد تو را باید شنید… با تمام وجود… و نسل من… باید در تو سیر کند…

و من… هنوز در درد تو سیر می‌کنم…
آیا برائستی این هویت‌های جعلی، این موقعیت‌های اجتماعی پر پرستیز بوچ، ما را رخصتی خواهند داد تا از آن حنجره‌های اجباری محکوم به سکوت، بهره‌ای گیریم؟

آیا برائستی زمان آن نیست که گذرنامه‌های اکتسای در تمدان در گوشه و کنار این سرزمین و فرصت‌های نام و ناشی را باطل کنیم و مهر آیدیش را از آرمان بلند قافله‌ی اهل دل مطالعه کنیم؟!
آیا هنوز وقت آن نرسیده است که «صورتک‌های کذب غنائم خوار» را در هم شکنیم و تقسیم میراث جنگ را به اهلس واگذاریم؟

تو…ای برادرم!
آیا برائستی زمان آن نشده است که روزه سکوت پر دردت را بشکنی و با خون دل تمیض و تزویر این سالها افطار کنی؟!
آه!

ای برادرم!
من هنوز در درد تو سیر می‌کنم…
در دردهای تو سیر خواهم کرد…
درد تو را پایانی نیست و آهنگ میوزون قلب مجروح‌ت را با آهنگ ناموزون ملال ما هم آوایی نیست…
آه! مگر نفس‌های به شماره افتاده «توه‌ها را می‌توان با انبوه اکسیژن تازه ریه‌های ما احساس کرد؟
و مگر می‌شود روضه زخم‌های کهنه مرهم بسته‌تر کشهای به‌جامانده در گوشه و کنار کالبد غریب زده‌ات، را با انبوه مادی روح ظلمت زده ما، سینه‌سوز بود؟!
آه! ای برادرم!

من هنوز در تو سیر می‌کنم…
در دردهای تو سیر خواهم کرد…
اما کاش می‌دانستم که در این سیرو تماشای روح نرجوت، این منم که سوگوار مرگ عهد آدمیت خویش با پروردگارم هستم!

■ افروز سعادت

